کمونیزاسیون (communisation) چیست؟

نویسنده: لئون دو ماتیس

منتشر شده در سایت ایدون
https://idoun.net/

مهر ۱۴۰۴

پیشگفتار

متن پیش رو ترجمه‌ای است از مقالهٔ Qu’est-ce la communisation ? به قلم لئون دو ماتیس که در سال ۲۰۱۱ رشتهٔ تحریر درآمده[۱]. این ترجمه به همت رفیق عزیزی صورت گرفته که بنا به خواستش از ذکر نام او خودداری می‌کنیم. با توجه به اینکه متن اصلی به زبان فرانسه است و ترجمهٔ فارسی از زبان انگلیسی برگردانده شده، لازم دیدیم که ترجمهٔ فارسی را با متن اصلی تطبیق دهیم؛ در حین کار به ایراداتی در ترجمهٔ انگلیسی برخوردیم که متأسفانه گاه مفهوم کلام را عوض می‌کرد[۲]. از آنجا که کمونیزاسیون جریانی است که برای اولین بار در فرانسه و بعد از جنبش می ۶۸ شکل گرفته، به دوستان و رفقایی که مایل‌اند با این جریان و پایه‌های تئوریک و تاریخی آن آشنا شوند، پیشنهاد می‌کنیم که تا حد امکان به منابع فرانسوی زبان مراجعه کنند.

اصطلاح کمونیزاسیون ترکیبی است از واژهٔ commun و پسوند isation و مانند تمام کلماتی که با این پسوند ساخته می‌شوند، به تغییر در یک وضعیت اشاره دارد و حامل ایدهٔ حرکت است. بنابراین از نظر لغوی، کمونیزاسیون را باید در معنای فرآیند اشتراکی شدن/کردن یا روند برقراری امر اشتراکی فهمید. اما همان طور که واژهٔ کمونیسم به خاطر گستردگی معنایی آن، معادل لغوی خاصی در فارسی ندارد و بدون ترجمه وارد زبان فارسی شده، مفهومی که در پسِ اصطلاح کمونیزاسیون نهفته است، در یک لغت فارسی که تمام معنای آن را برساند، جا نمی‌گیرد. از این رو ترجیح دادیم که به جای اشتراکی‌شدن یا اشتراکی‌سازی در همه‌جا از واژهٔ کمونیزاسیون استفاده کنیم.

اما نیاز به خلق یک واژه در جریان مبارزه، خود بیانگر تغییر دیدگاه نسبت به امر انقلاب است. این واژه زمانی وارد ادبیات انقلابی شد که دیگر مفهوم انقلاب در قالب تئوری‌های موجود که در جریان مبارزهٔ طبقاتی پیشین ساخته شده بودند، قابل تعریف نبود. در واقع لزوم ایجاد یک واژهٔ جدید که حامل مفهوم *فرآیند بودنِ* انقلاب باشد، از دل نقد برنامه‌گرایی بیرون آمد. این واژه برای اولین بار در دههٔ ۷۰ میلادی توسط گروهی از رفقای فرانسوی به کار برده شد که در می شصت و هشت به عینه شاهد منسوخ شدن، ناکارآمدی و حتی زیان‌بار بودنِ تئوری‌های پیشین در باب انقلاب، در آخرین صحنه از رویارویی نیروی کار و سرمایه بودند –در واقع از لنینیسم و لوکزامبورگیسم گرفته تا شوراگرایی و اتونومی کارگری، همگی، به رغم اختلافات و تخاصم‌های واقعی‌شان، به خاطر تصدیق قدرت کارگری به مثابه مسیر و پروژهٔ انقلاب، در زمرهٔ جریان‌های برنامه‌گرا قرار می‌گیرند[۳]–. بنابراین، این تئوری جدید را باید به معنای نقد *تمام* اَشکال ایدئولوژی‌های برنامه‌گرایانه، فارغ از درجهٔ رادیکالیتهٔ آن‌ها، دانست. به این معنی، کمونیزاسیون نه تنها نقد چپ، بلکه نقدِ نقد آن، یعنی چپ رادیکال نیز هست؛ و نه یک تئوری در میان آن‌ها. شکست انقلاب‌های پیشین که در رأس‌شان انقلاب اکتبر و انقلاب آلمان قرار دارد و مخصوصاً شکست قیام می ۶۸ به خوبی نشان داد که تئوری انقلابی جدیدی لازم است که خودِ محدودیت درونی تئوری‌های قدیمی برنامه‌گرایانه و اشکال رادیکال‌تر آن را توضیح دهد. این تئوری جدید در قالب کلمه‌ای جز کمونیزاسیون نمی‌گنجید.

روشن است که فهم لغوی واژه تنها می‌تواند سمت و سوی این تئوری جدید از انقلاب را نشان دهد، اما نیاز به توضیح محتوای این «اشتراکی شدن» و تغییرات بینشی بنیادینی که پیش‌نیاز فهم آن است و الزاماتی که به دنبال دارد را بدون پاسخ

می‌گذارد. پیش از لئون دو ماتیس، افراد دیگری در چیستی و چرایی این مفهوم قلم زده‌اند[۴]. ماتیس در مقالهٔ «کمونیزاسیون چیست؟» به نوبهٔ خود کوشیده که با تأکید بر ضرورت بازبینی تئوری انقلاب، محتوای انقلاب را در شرایطی که بازسازی سرمایه در سال‌های ۷۰ میلادی و بعد از آن، هویت کارگری و تمام الزامات آن را از بین برده، با زبانی ساده و قابل دسترس باز کند.

آنچه باید در نظر گرفته شود این است که کمونیزاسیون به عنوان یک جریان فکری، بر تلاش رفقایی که در طی قرن گذشته، با اندیشه‌های مختلف برنامه‌گرایانه، با سرمایه مبارزه کرده‌اند، خط بطلان نمی‌کشد؛ بلکه آن را به مثابهٔ ثمرهٔ درکی از انقلاب° همبسته با دوران *خاصی* از حرکت رابطهٔ کار و سرمایه، می‌بیند؛ دورانی که دیگر تمام شده و بازگشت به آن ناممکن است. مقالهٔ ماتیس حاوی نکات و مثال‌هایی است که این تغییر دوران را گوشزد می‌کند، تغییری که خود امکان انقلاب برنامه‌گرایانه را ناممکن می‌کند. اما این جریان همچنین به دستگاه نظری‌ای مجهز است که آن اجازه می‌دهد که از نظر تئوریک نیز به عدم امکان درونی انقلاب برنامه‌گرایانه پی ببرد. جریان کمونیزاسیون قادر است توضیح دهد چرا دوران گذار – که به مثابه مرحلهٔ ضروری انقلاب کمونیستی در تئوری‌های برنامه‌گرایانه تجویز شده (چه در شکل دیکتاتوری پرولتاریا، چه به عنوان مرحلهٔ سوسیالیسم در برابر کمونیسم)– با تمام ملزومات و پیامدهایش، حد جنبش‌های گذشته بوده و همچنان خطری است که می‌تواند از درون انقلاب امروز را تهدید کند. جریان کمونیزاسیون با مطالعهٔ جنبش‌های کارگری گذشته در پرتوی حرکت رابطهٔ استثمار به این نتیجه می‌رسد که با تغییر ساختاری رابطهٔ کار و سرمایه، نه تنها انقلاب دیگر نمی‌تواند از مسیر به قدرت رسیدن طبقهٔ کارگر از طریق وساطت‌هایش، حزب، سندیکا یا شورا، رخ دهد، بلکه انقلابی که قدرت گرفتن طبقهٔ کارگر را به عنوان هدف یا وسیله در نظر گرفته باشد، محکوم به چرخیدن به ضد انقلاب است. نتیجه آن که *انقلاب آتی رخ نخواهد داد مگر در معنای نفی بلافصل مناسبات سرمایه‌دارانه از طریق اقداماتی که در حین مبارزه خلق می‌شوند.* به همین خاطر تنها از طریق کمونیزاسیون و با همین هدف می‌توان انقلاب را معنی کرد. پس *کمونیزاسیون یک مرحله قبل از انقلاب، یا یک وضعیت بعد از استقرار کمونیسم نیست.* کمونیزاسیون روند انقلاب ممکن در سرمایه‌داری امروز است. کمونیزاسیون محتوا و شکل انقلابی است که امروز سرمایه در طی بازسازی خود با ناممکن کردن اتحاد کارگری پیش روی جنبش گذاشته. همانطور که نویسندهٔ متن پیش رو می‌گوید، نقطهٔ مرکزی کمونیزاسیون *بی‌واسطگی انقلاب* است؛ و امکان این بلافصل و بی‌واسطه بودن انقلاب را ما *امروز*، از لحاظ تاریخی و تحلیلی، درمی‌یابیم. برای همین ماتیس می‌نویسد: **«اکنون در موقعیتی هستیم که درک کنیم کمونیسم تنها می‌تواند ناپدید شدن همزمان طبقات اجتماعی باشد، نه پیروزی (حتی گذرای) یکی بر دیگری.»**

این جریان درست به خاطر این دستگاه نظری –فهم سمت و سوی مبارزهٔ پرولتاریا و معنای انقلاب در رابطه با وضعیت خاص مناسبات کار و سرمایه–، از خطر نرماتیو دیدن مبارزهٔ طبقاتی و در پی آن ایده‌آلیزه کردن یک انقلاب و یک رهبر و یک حزب و یک خط مشی برحذر است؛ برای مثال، با اینکه شکست انقلاب اکتبر را از دریچهٔ عملکرد فلان رهبر خاص تحلیل نمی‌کند، اما هیچ فرد، جریان یا اندیشه‌ای که در جنبش تولید شده باشد را از دایرهٔ نقد بیرون نمی‌گذارد و در

واقع خود از دل این نقدها بیرون می‌آید. در واقع، چه از لحاظ تاریخی و چه از لحاظ تحلیلی، کمونیزاسیون نتیجهٔ حرکت *نقد* در درون جنبش کمونیستی است.

بنابراین این متن تنها برای رفقایی جالب و درخور تعمیق خواهد بود که هر یک به نوعی به ضرورت یک نقد رادیکال از عملکرد حکومت‌های کمونیستی و ملزومات آن پی برده‌اند و نیاز به یک نقد درونی جدی از مفاهیم رایج و به ظاهر لایتغیر در جریان‌های انقلابی را بیش از همیشه حس می‌کنند. اما کاملاً منطقی است که دگماتیسم رفقای لنینسیت و حتی شوراگرا به آن‌ها اجازه ندهد که این متن را بدون بیرون آوردن خط‌کش‌های صد و اندی سالهٔ خاص خود بخوانند و سعی نکنند که با نرم‌ها و کلیشه‌های خود، میزان اعتبار این متن را بسنجند. چیزی که احتمالا به مرتد اعلام کردن نویسندهٔ این مقاله و در کل به تکفیر جریان کمونیزاسیون می‌انجامد.

اما کمونیزاسیون به مثابه جریان فکری، حاصل نقد جمعی و صادقانهٔ محتوای پراتیک جریان‌های برنامه‌گرایانه است و به این دلیل خود نمی‌تواند به شیوهٔ جریان‌های مورد نقدش عمل کند. در این جریان جایی برای دگم ساختن یک ایده و نظر نیست، همانقدر که خود مفهوم کمونیزاسیون به کار عَلَم و پرچم ساختن از آن نمی‌آید. تا آنجا که به وجه تئوریک این جریان بازمی‌گردد، ایستایی در آن وجود ندارد و نباید هم داشته باشد؛ چراکه اساس این نظریه از انقلاب بر پایهٔ تحلیل حرکت رابطهٔ کار و سرمایه استوار است و این رابطه بنا به ماهیت خود مدام دستخوش تغییر است. برای همین بسیاری از مفاهیمی که در این جریان طرح شده، پیشتر مورد نقد واقع شده‌اند، و مفاهیم جدیدی که وارد می‌شوند، همچنان در معرض نقد و بازنگری هستند. جریان کمونیزاسیون بنا به محتوای تئوریکش نمی‌تواند بر بازگشت به نظراتش و نقد و تطبیق‌شان با تغییرات مناسبات کار و سرمایه و شکل جنبش‌های جاری نقطهٔ پایان بگذارد.

بی‌شک ما امروز در یکی از بزنگاه‌های تعیین‌کنندهٔ تاریخ قرار داریم. از نظر برخی رفقا، راه انقلاب از هفت جهت بسته شده؛ چرا که نه امکان اتحاد است و نه گویا انگیزهٔ آن در پرولتاریا؛ نه سازمان انقلابی‌ای به وجود می‌آید و نه اراده‌ای برای ساختن آن؛ نه از شعارهای خاصاً کارگری در جنبش‌های اجتماعی خبری هست و نه از اشتیاقی برای طرح این شعارها توسط خود کارگران. ماتیس در این متن به خوبی توضیح می‌دهد که هیچ کدام از اینها پیش‌فرض انقلاب نیستند که با نبودشان امکان انقلاب از میان رفته باشد؛ انقلاب امروز بدون این پیش‌فرض‌ها و دقیقا علیه آنها ممکن است. کمونیزاسیون ادامهٔ تفکر انقلابی در انقلاب‌های پرولتری است که به قول مارکس «بی‌وقفه از خود انتقاد می‌کنند، هر لحظه بازمی‌ایستند و به آنچه انجام‌یافته به نظر می‌رسد باز می‌گردند تا بار دیگر آن را از سر بگیرند...».

در آخر جا دارد از رفیق عزیزی که با ترجمهٔ این متن به فارسی، به رفقای فارسی‌زبان دیگر امکان دسترسی به آن را داده تشکر کنم.

آساره آسا– شهریور ۱۴۰۴

یادداشت‌ها:

۱- Qu’est-ce la communisation ? متن اصلی را در آدرس زیر بیابید:
https://www.sicjournal.org/quest-ce-que-la-communisation/

۲- برای مثال در جایی نویسنده از امید واهی سندیکاها و *چپ‌ها* برای بازگشت مناسبات سرمایه‌دارانه به دوران پیش از بازسازی سرمایه در سال‌های ۱۹۷۰ می‌گوید، اما مترجم انگلیسی واژۀ «چپ‌ها» را با «لیبرال‌ها» liberals عوض کرده است. باید توجه کرد که این صرفاً یک خطا در انتخاب کلمات نیست، بلکه بیانگر ایدئولوژی مترجم است که متأسفانه بر ترجمه سایه گسترانده و انتقال نظر نویسنده را مخدوش می‌کند. چرا که از نظر جریان کمونیزاسیون، چپ با تمام دستگاه‌های مفهومی‌اش مورد نقد واقع شده و دیگر اصطلاحی مترادف انقلابی بودن و انقلابی عمل کردن نیست. تعویض واژۀ چپ با لیبرال تنها حاکی از این است که مترجم انگلیسی هنوز این نقد را هضم نکرده است. و این موضوع در جای دیگری دوباره بع چشم می‌خورد: مترجم انگلیسی در توضیحی که در برابر نام فرانسوا میتران، از رئسای جمهور فرانسه، می‌آورد، او را سیاسیت‌مدار لیبرال و «سوسیالیست» معرفی کرده و کمترین اشاره‌ای به اینکه میتران در زمان انتخابش به عنوان رئیس‌جمهور، دبیر اول حزب سوسیالیست بود نمی‌کند. و بدتر از آن، با گذاشتن گیومه به دور سوسیالیست، در سوسیالیست بودن میتران تشکیک ایجاد می‌کند؛ گویی در نظر او سوسیالیسم میتران، سوسیالیسم واقعی نیست و سوسیالیسم دیگری غیر از آنچه حزب سوسیالیست به آن باور دارد وجود دارد. در حالی که بنابه به تحلیل جریان کمونیزاسیون، دریافتن این موضوع اصلاً سخت نیست که این خودِ سوسیالیست بودنِ میتران است که به او امکان می‌دهد به عنوان مجری فرامین سرمایه عمل کند.

۳- برای آشنایی بهتر با برنامه‌گرایی و نقد آن به این مقالات منتشر شده در سایت *ایدون* مراجع کنید:
به بهانۀ اکتبر
صد سال پرسش: از «چه باید کرد؟» دیروز تا «چه نباید کرد؟» امروز
»ای قوم به حج رفته... بیایید بیایید«! پاسخی به پرسش بهروز فرهیخته: «ساعی چگونه «مناسک حج اول ماه مه» را بجا آورده است؟«!
تکفیر مؤمنان (در پاسخ به آذرخش)

۴- امیدواریم در آینده بتوانیم برخی از این متون را به فارسی ترجمه کنیم.

یک چیز اکنون قطعی است: در دنیای سرمایه‌داری، وضعیت ما فقط می‌تواند بدتر شود. تمام آنچه که قبلاً به شکل «دستآورد اجتماعی» در نظر گرفته می‌شد، امروز هر آن ممکن است زیر سؤال برود. با این حال، مدیریت اقتصادی بد، طمع بیش‌ازحد کارفرمایان یا عدم‌تنظیم امورمالی بین‌المللی دلیل این تغییر نیست. این موضوعِ خیلی ساده نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیرِ تحول جهانی سرمایه‌داری است.

دستمزدها، فرصت‌های شغلی، حقوق بازنشستگی، خدمات عمومی و کمک‌های اجتماعی، همه‌گی تحت تأثیر این تحول قرار گرفته‌اند، هر کدام به شیوه خود. آنچه دیروز اعطا شده بود، امروز پس گرفته می‌شود و فردا حتی کمتر هم خواهد شد. این روند در همه‌جا یکسان است: اصلاحات جدید دقیقاً در نقطه‌ای که اصلاحات قبلی متوقف شده بودند، حمله را آغاز می‌کنند. این حرکت هرگز معکوس نمی‌شود، حتی وقتی از «بحران اقتصادی» به رونق برمی‌گردیم. از دوران پس از بحران بزرگ دهه‌ی ۱۹۷۰، همین روند، حتی پس از بازگشت به رشد در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ ادامه یافت. بنابراین، حتی با فرضِ کاملاً بعیدِ «خروج از بحران» پس از شوک مالی سال ۲۰۰۸، تصور بهبود اوضاع دشوار است.

با این وجود، در مواجهه با این تحول سریع سرمایه‌داری جهانی، واکنش در جناح چپِ چپ به‌طرز وحشتناکی ضعیف بوده است. اکثر آنها به محکوم کردن «نئولیبرالیسم افراطی» کارفرمایان و سیاستمداران بسنده می‌کنند. به نظر می‌رسد آنها فکر می‌کنند که می‌توان از «دستآوردهای اجتماعیِ» دوره‌ی قبل دفاع کرد و حتی اگر می‌توانستیم به سرمایه‌داری گذشته، یعنی دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، برگردیم، آن را کمی بیشتر گسترش هم داد. پیشنهادهای آنها برای آینده، یادآور نکات اصلی برنامه مقاومت است که در سال ۱۹۴۴ تصویب شد.[1] انگار که هنوز مبارزه با نازیسم ضروری است، انگار که دولت‌ها حاضرند برای تضمین پیروزی امتیاز بدهند، انگار که تا به حال حرکتی *رو به عقب* در تاریخ وجود داشته است. به این ترتیب، هر آنچه که رابطه اجتماعی سرمایه‌دارانه را در پویایی فعلی آن تشکیل می‌دهد، فراموش می‌شود.

چرا بحران و «بازسازی» restructuration سرمایه‌داری ـ یعنی تغییراتی که سرمایه‌داری را از ۴۰ سال گذشته به این طرف تحت تأثیر قرار داده ـ هرگونه بازگشت به شرایط پیشین مبارزه را غیرممکن می‌سازد؟ و از این واقعیت چه چیزی می‌توان برای مبارزات امروز استنباط کرد؟

[1] برنامه مقاومت فرانسه در سال ۱۹۴۴ توافقی بین اعضای گلیست و کمونیست مقاومت بود که ویژه‌گی‌های اصلی سرمایه‌داری رفاه پس از جنگ فرانسه را مشخص کرد. (یادداشت مترجم انگلیسی)

برای پاسخ به این سؤالات، باید یک خط‌سیر نظری کوتاه را مرور کنیم. سود فقط یکی از عناصر جامعه سرمایه‌دارانه در میان عناصر بسیار دیگر نیست. سود موتور اصلی و دلیل وجودی هر چیزی در دنیای اجتماعی است. سود چیزی نیست که به فعالیت‌های انسانی پیوند خورده باشد و محصول کار را به جیب سرمایه‌داری انگل‌صفت سرازیر کند. سود منبعِ تمام فعالیت‌هایی است که هیچ‌کدام از آنها بدون آن حتی وجود هم نمی‌داشتند. یا به عبارت صحیح‌تر، بدون سود *این فعالیت‌های انسانی به گونه‌ای چنان متفاوت وجود خواهند داشت که هیچ شباهتی به فعالیت‌هایی که در حال حاضر مشاهده می‌کنیم، نخواهند داشت.*

موضوع این نیست که در مورد این وضعیت قضاوت اخلاقی کنیم، بلکه موضوع درک تمام پیامدهای آن است. مسئله این نیست که سود به‌طور سیستماتیک به نسبت آنچه برای جامعه مفید، خوب یا سودمند است (مانند سلامت، فرهنگ و غیره) ترجیح داده می‌شود. مسئله خودِ این «سودمندی» است که بیرون از سود نمی‌تواند وجود داشته باشد. هیچ‌چیزی که سودآور نیست نمی‌تواند در نظام سرمایه‌داری مفید باشد. یا به عبارت دیگر، هر چیزی که مفید است فقط تا زمانی می‌تواند مفید باشد که فرصت‌هایی برای خلق سود ارائه دهد. برای مثال، گفتن اینکه «سلامت کالا نیست»، صرفاً یک حرف پوچ و بی‌اساس است و هیچ پایه و اساسی در واقعیت دنیای سرمایه‌داری ندارد. تنها به این دلیل که سلامت سودآور است، بخشی از حوزه‌ی اقتصادی محسوب می‌شود. (از یک‌سو، به‌طور کلی، به این دلیل که جمعیت فعال و کارآمد را حفظ می‌کند، و از سوی دیگر، به‌طور خاص‌تر، به این دلیل که برای برخی منبع سود است). و صرفا به همین دلیل که واقعا یک بخش اقتصادی و بنابراین یک «کالا» است، بودجه‌ی کافی برای پرداخت به پزشکان، ساخت ماشین‌آلات برای معاینه و آزمایش بدن انسان و ساخت بیمارستان وجود دارد. بدیهی است که بدون کالا بودن سلامت، هیچ‌کدام از این‌ها اصلاً وجود نخواهد داشت.

برای کسب سود، لازم است که ارزش موجود در کالاها افزایش یابد. یعنی ارزش آنچه تولید می‌شود بیشتر از ارزش صرف‌شده (مواد اولیه، ماشین‌آلات، ساختمان‌ها، حمل‌ونقل و غیره) برای تولید آن باشد. ولی آنچه برای تولید استفاده می‌شود، اگر چیزی به آن اضافه نکنیم، همان ارزش اولیه را دارد. چیزی که اضافه می‌گردد، فعالیت انسانی، هوش، قدرت و انرژی بدنی است که صَرف مونتاژ و تبدیل اشیاء متمایز و پراکنده به شیئی می‌شود که از نظر کیفی با آنچه در ابتدا داشتیم متفاوت است. این فعالیت انسانی باید خود را در شکلی خاص نشان دهد، شکلی که قابل خریداری باشد تا در ارزش نهایی آنچه تولید می‌شود گنجانده شود. این شکلِ خاصِ فعالیت انسانی، همان کار است و تحت این شکل است که می‌تواند توسط سرمایه خریداری شود.

اما همین نشان می‌دهد که سرمایه‌داری نه برمبنای اشتراک‌گذاری (تقسیم سهم)، بلکه مبتنی بر استثمار است؛ چون ارزشی که نیروی کار با آن خریداری می‌شود، کمتر از ارزشی است که نیروی کار تولید می‌کند. توزیع مجدد تمام ارزش تولیدشده و «بازگرداندن» آن به کار امکان‌پذیر نیست، زیرا ارزش فقط در این جدایی بین کار و محصول آن وجود دارد و بنابراین تخصیص نابرابر این محصول را تضمین می‌کند. در واقع وجود این جدایی بین فعالیت انسانی و ثروت اجتماعاً تولید شده است که تصاحب چنین ثروتی را ممکن می‌سازد.

«ارزشِ» چیزها یک آفرینش طبیعی نیست، بلکه یک آفرینش اجتماعی است. اما، برخلاف آنچه برخی می‌خواهند ما باور کنیم، این یک آفرینش اجتماعی خنثی نیست که وجودش فقط برای راحتی ماست. بسیاری شیوه‌های قابل‌تصور دیگر، به همان اندازه مناسب، برای خلق آنچه می‌تواند در یک جامعه معین برای زندگی انسان‌ها ضروری تلقی شود، وجود دارد. ارزش تنها به این دلیل وجود خود را ضروری می‌کند که ابزاری برای سلطه است. در شیوه تولید فعلی، ارزش تصاحب فعالیت طبقات پایین را به نفع طبقات بالا مجاز می‌کند. خود وجود ارزش ـ و آنچه به صورت تاریخی به عنوان نماینده دائمی آن ظاهر می‌شود، یعنی پول ـ تنها تا زمانی ضرورت دارد که باید آنچه را که از اولی گرفته و به دومی داده می‌شود، اندازه‌گیری کرد. پیش از سرمایه‌داری، ارزش و پول در مرکزِ خودِ تولید نبودند، بلکه پیشتر نشانه‌ی قدرت عده‌ای و ضعف عده‌ای دیگر بودند. گنجینه‌ها، تزئینات کاخ‌ها و آذین‌بندی‌های گرانبهای کلیساها، نشانه‌ای از قدرت اجتماعی اشراف، خلفا یا مقامات کلیسایی بودند. از آغاز جوامع طبقاتی، پول و ارزش نمادهای سلطه بوده‌اند تا اینکه در سرمایه‌داری به ابزارهای عالی‌تری برای همان منظور تبدیل شدند. از این رو، هیچ برابری‌ای نمی‌تواند از طریق استفاده از وسیله‌ای که دلیل وجودی خودش نابرابری است، حاصل شود. تا زمانی که پول وجود داشته باشد، ثروتمند و فقیر، قدرتمند و تحت‌سلطه، ارباب و برده وجود خواهند داشت.

با توجه به اینکه جستجوی سود مستلزم آن است که هزینه‌ی تولید تا حد امکان پایین باشد و از طرفی آنچه قبلا تولیدشده یا برای تولید استفاده می‌شود (ماشین‌آلات، ساختمان، زیرساخت‌ها) فقط می‌تواند ارزش خود را منتقل کند، تنها متغیری که می‌تواند تنظیم شود، ارزش نیروی کار است، این ارزش باید به کمترین میزان خود کاهش یابد. اما، در عین حال، فقط کار می‌تواند ارزش ایجاد کند. سرمایه‌داری بارها این معادلهٔ لاینحل را اینگونه حل کرده است: ارزش نیروی کار را تنها *نسبت به* کل ارزش تولید شده کاهش می‌دهد، در حالی که مقدار کاری را که به خدمت می‌گیرد به طور مطلق افزایش می‌دهد. این امر از طریق افزایش بهره‌وری، عقلانی‌سازی کار و نوآوری‌های فنی و علمی امکان‌پذیر می‌شود. اما در این صورت لازم است که

تولید در مقیاس عظیمی رشد داده شود که این به زیان بسیاری از چیزهای دیگر (به عنوان مثال فضاهای طبیعی) اتفاق می‌افتد. با این وجود، امکان چنین رشدی هرگز به طور مداوم وجود ندارد و معکوس شدن این روند علت وضعیت فعلی است.

فاصله‌ی بین جنگ جهانی دوم تا آغاز دهه‌ی ۷۰ میلادی، در واقع دوره‌ی بسیار خاصی برای سرمایه‌داری جهانی بود. برای فهم اینکه چرا امروز این دوره به پایان رسیده است و چرا ـ برخلاف امیدهای سندیکالیست‌ها و چپ‌ها ـ هرگز بازنخواهد گشت، درک روشن ویژه‌گی‌های این دوره ضروری است.

پس از جنگ جهانی دوم، ویرانی‌های ناشی از جنگ و از بین رفتن ارزش در طول رکود طولانی پیش از آن، وضعیت مساعدی برای آنچه اقتصاددانان «رشد» می‌نامند، ایجاد کرد. این رشد چیزی نیست جز یک رقابت متناقض بین کاهش نسبی ارزش کار و افزایش مطلق آن. نزدیکی‌های سیاسی که به خاطر اتحاد ضدنازی در طول جنگ ضرورت یافته بود، امکان نوعی تقسیم قدرت را هم در سطح جهانی (بلوک‌های شرق و غرب)و هم در سطح اجتماعی درون کشورهای غربی (نوعی مشروعیت قائل شدن برای اتحادیه‌ها و احزاب چپ برای نمایندگی جهان کار) فراهم کرد.

در آن زمان «سازش فوردیستی»[۲] غالب بود که بهبود «استانداردهای زندگی» از طریق افزایش دستمزدها در ازای رشد عظیم بهره‌وری و کار طاقت‌فرسا را شامل می‌شد. ارزش نیروی کار شاغل، که بین تعداد بیشتری از کارگران تقسیم می‌شد، به‌طور مطلق در حال افزایش بود، اما ارزش کلی هر آنچه تولید می‌شد به دلیل رشد بهره‌وری، بسیار بیشتر افزایش می‌یافت. فروش همه‌ی این کالاها ـ بنیان آنچه در آن زمان «جامعه مصرفی» نامیده می‌شد ـ اجازه می‌داد ارزش اضافی که در تولید متبلور می‌شد (منبع سود سرمایه‌داری) به سرمایه‌ی اضافی تبدیل شود، که دوباره برای تولید باز هم بیشتر مجددا سرمایه‌گذاری می‌شد. این «تولیدِ باز هم بیشتر» همان حدی است که در یک لحظه‌ی خاص باعث می‌شود به نسبت آنچه برای تولید و فروش لازم است تا سود حفظ گردد، بیش از حد سرمایه برای ارزش‌افزایی وجود داشته باشد.

در واقع، یک تعادل پویا برای بیش از دو دهه حفظ شد، تا اینکه از اواسط دهه ۱۹۶۰ به تدریج افولی آغاز شد که به بحران‌های به اصطلاح «نفتی» دهه‌ی ۱۹۷۰ انجامید.

---

[۲] هنری فورد، صاحبکار بزرگ آمریکایی، بین جنگ جهانی اول و دوم از این ایده دفاع کرد که افزایش دستمزدها و بهره‌وری برای توسعه‌ی همزمان تولید و بازاری که بتواند تولید را جذب کند، ضروری است.

چند نکته‌ی کوتاه در مورد آن دوره. اولا «رفاه» مختص اروپای غربی، آمریکای شمالی و ژاپن بود و حتی در این مناطق مرفه هم برخی از بخش‌های پرولتاریا از مزایای آن محروم بودند. ازجمله مهاجرانی که به شدت استثمار می‌شدند و دستمزد کمی دریافت می‌کردند. ثانیاً، رونق در غرب نمی‌توانست این واقعیت را پنهان کند که آنچه به پرولتاریا داده می‌شد، به دلیل ویژه‌گی آن به‌عنوان قطبِ *تحت‌سلطه‌ی* مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه بود. افزایش قدرت خرید با فروش انبوه کالاهای استاندارد ولی بی‌کیفیت همراه بود. اصطلاح «جامعه‌ی مصرفی» که در آن زمان ظاهر شد، اصطلاحی نابجاست، زیرا موضوع اصلی «جامعه‌ی تولیدکننده» بود: به گردش درآوردن تعداد بیشتری از کالاها لازمه‌ی افزایش عمومی ارزش کلی که در بالا ذکر شد، بود، در حالی که کاهش ارزش هر کالا، که با تولید انبوه امکان‌پذیر شد، امکان کاهش ارزش *نسبی* نیروی کار را فراهم کرد (یعنی کار کمتری برای تأمین محصولات ضروری برای زندگی کارگر لازم بود). «از خود بیگانگی» زندگی روزمره، موضوعی که بارها در آن دوره مورد تحلیل و انتقاد قرار گرفت، چیزی بیش از پیامد الزامات گردش ارزش نبود.

اگر مفهوم «از خود بیگانگی» که سی یا چهل سال پیش مُد روز بود تا اندازه‌ای از فرهنگ واژگان امروزی ناپدید شده است، واقعیتی که تشریح می‌کند هنوز حی و حاضر است. به معنای واقعی کلمه، «بیگانگی» شیوه‌ای است که در آن دنیای خودمان برای ما غریبه به نظر می‌رسد (بیگانه، کلمه‌ای مشتق شده از لاتین، به معنای غیریت رادیکال است؛ فرد از خود بیگانه کسی است که دیگر خودش نیست). «تولید برای تولید» دستورالعملی است که بیگانگی سرمایه‌داری تحت آن خودش را به ما نشان می‌دهد. چنین به نظر می‌رسد که تولید مادی هدف دیگری جز خودش ندارد. اما آنچه سرمایه‌داری قبل از هر چیز دیگری تولید می‌کند، روابط اجتماعی استثمار و سلطه است. اگر به عنوان تولید مادی بدون هدف ظاهر می‌شود، به این دلیل است که سرمایه‌داری روابط بین افراد را به روابط بین اشیا تبدیل می‌کند. پوچیِ تولید برای تولید و این قدرت ظاهری اشیا بر انسان‌ها، چیزی بیش از تصویری وارونه از عقلانیت سلطه‌ی یک طبقه بر طبقه دیگر ـ یعنی استثمار پرولتاریا توسط طبقه سرمایه‌دار ـ نیست. هدف نهایی سرمایه‌داری سود یا «تولید برای تولید» نیست، بلکه حفظ سلطه‌ی گروهی از انسان‌ها بر گروه دیگری از انسان‌ها است؛ و برای تضمین این سلطه است که سود و «تولید برای تولید» به عنوان الزاماتی بر همه تحمیل می‌شوند.[۳]

[۳] حتی بر خود سرمایه‌داران، که ارباب قوانینی نیستند که آنها را ارباب می‌کند.

با تغییر دوران که از دهه ۱۹۸۰ به بعد رخ داد، بیگانگی باقی ماند اما «رونق» از بین رفت. بحران سال ۱۹۷۳ زوال پویایی قبلی را آشکار کرد. سرمایه‌داری دیگر نمی‌توانست بدون کاستن از **نرخ سود**، همان سطح افزایش دستمزد را اِعمال کند. در همین حال، پرولتاریا نیز دیگر به آنچه سرمایه‌داران تاکنون به آن‌ها داده بودند، بسنده نمی‌کرد. دهه‌های ۶۰ و ۷۰ دوره‌ای از اعتراضات گسترده و روبه‌رشد بود که کار و شرایط کار و همچنین جنبه‌های مختلف دیگر جامعه سرمایه‌داری را مورد حمله قرار می‌داد. مصالحه در اساسی‌ترین عنصر آن رد شد: مبادله‌ی افزایش «سطح زندگی» در ازای انقیاد کامل پرولتاریا در تولید و مصرف. به چالش کشیدن میانجی‌های تثبیت‌شده‌ی جنبش کارگری ـ مانند اتحادیه‌ها یا احزاب کمونیست رسمی ـ نیز همان معنا را داشت: نقشی که طبقه کارگر به واسطه‌ی سازش فوردیستی مجاز به ایفای آن بود، زیر سوال رفت.

بنابراین، سرمایه‌داری مجبور بود بخش اساسی چیزی را که در دوره‌ی قبل عنصر سازنده‌اش بود، از بین ببرد. این امر دو دلیل اساسا یکسان داشت: کاهش نرخ سود و رشد اعتراضات اجتماعی. بحران سرمایه و بازسازی‌اش، در پس‌زمینه‌ی اجتماعی و سیاسی موج محافظه‌کار و سرکوبگرِ «نئولیبرال» که در سیاستمدارانی مانند تاچر و ریگان تجسم می‌یافت، دقیقا در خدمت همین هدف بودند. اما «نئولیبرالیسم» علت بازسازی نبود: برعکس، این بازسازی ناگزیر برای تداوم استثمار سرمایه‌داری بود که با این جامه‌ی ایدئولوژیک همراه شد. در برخی از کشورهای ناهماهنگ با زمانه، مانند فرانسه، این سوسیالیست‌ها بودند که باید از فرامین سرمایه اطاعت می‌کردند.[۴]

اکنون که بازسازی به‌خوبی پیش رفته است، تمام اجزای آن به وضوح آشکار می‌گردد. ابتدا هدف، کاهش کل هزینه کار و ـ برای این منظور ـ یافتن نیروی کار ارزان در خارج از کشورهای غربی بود. یعنی نیروی کاری که میراث‌دار تاریخ طولانی جنبش کارگری نباشد. چند «کشور کارگاهی»، مانند هنگ‌کنگ و تایوان، پیشگامان این امر شدند. توسعه‌ی امور مالی و تغییرشکل پول ـ که از سال ۱۹۷۱ دیگر مبتنی بر طلا نیست ـ سازوکار لازم[۵] برای توسعه‌ی یک سرمایه‌داری *یکپارچه* جهانی را فراهم کرد: برخی از مناطق به

---

[۴] در فرانسه در سال ۱۹۸۱، فرانسوا میتران، دبیر اول حزب سوسیالیست، به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. او در سال ۱۹۸۳ مجبور شد از بیشتر وعده‌های انتخاباتی سوسیالیستی خود دست بکشد تا از یک سیاست اقتصادی کاملا «نئولیبرال» پیروی کند. (یادداشت مترجم انگلیسی با اعمال تغییر)

[۵] سرمایه‌داری مالی، برخلاف آنچه نظرات ساده‌سازانهٔ چپ می‌خواهند به ما بباورانند، به هیچ‌وجه زئده‌ای (انگلی) از سرمایه‌داری تولیدی نیست. برعکس، وجود آن برای وجود خود سرمایه‌داری تولیدی ضروری است. توسعه‌ی خارق‌العاده‌ی مالی از دهه‌ی ۱۹۷۰، در کنار سایر موارد، گردش جهانی و آنی سرمایه‌ها را که ابزاری ضروری برای ادغام جهانی چرخه‌های تولید و مصرف است، ممکن ساخته است.

تولید کارخانه‌ای اختصاص داده شدند، برخی دیگر بیشتر به مصرف و یا تولید پیشرفته، و برخی دیگر نیز رها شدند زیرا در نهایت، تا آنجا که به الزامات گردش ارزش مربوط می‌شود، زائد تشخیص داده شدند. این منطقه‌بندی جهانی به سرعت بسط یافت، تا جایی که امروزه در تمام نقاط جهان بازتولید می‌شود. حومه‌های فقیرنشین شهرهای اروپا، تصویری از جایگاه کشورهایی هستند که در حاشیه‌ی تجارت جهانی قرار دارند: سرریزی انسانی که سود نمی‌داند با او چه کند، و باید او را به زنجیر کشید و تحت نظارت قرار داد. رقابت جهانی، کاهش نسبی مزایایی را که از «مصالحه» تاریخی قبلی حاصل شده بود، به پرولتاریای غربی تحمیل می‌کند و از آنجایی که هیچ چشم‌اندازی برای بهبود اوضاع وجود ندارد، این گفتمان پلیسی و فوق‌العاده امنیت‌محور است که پاسخ دولت به امیدهای ازدست‌رفته را تشکیل می‌دهد.

همین وجود منطقه‌بندی جهانی نشان می‌دهد که غیرممکن است که بتوان الگوی انقلاب صنعتی اولیه در اروپا را برای کشورهای تازه صنعتی‌شده، مانند هند یا چین، به کار بست. یک استدلال نسبتا مکانیکی معتقد است تحولاتی که یک یا دو قرن پیش بر طبقه کارگر کشورهای غربی تأثیر گذاشت، اکنون به شیوه‌ای شتاب‌زده در این کشورها در حال تکرار است. طبقه کارگر که در ابتدا بیش از حد تحت استثمار و فقر قرار گرفته بود، از طریق مبارزه‌ی خود برای دستمزدهای بالاتر، به سطحی از رفاه دست یافت که چرخه‌ای مطلوب از رشدی را به حرکت انداخت که توسط توسعه‌ی بازار داخلی تقویت می‌شد. گذشته از اینکه چنین تحولی برای سرمایه‌ی موجود در کشورهای در حال توسعه به هیچوجه مطلوب نخواهد بود (با توجه به محدودیت‌هایی که تاکنون به آن رسیده‌ایم، بدون شک نمی‌تواند چیزی جز فاجعه‌ی جبران‌ناپذیر زیست‌محیطی باشد)؛ به هر رو در شرایط فعلی، کاملاً غیرممکن به نظر می‌رسد. الگوی توسعه‌ی غرب ـ فراموش نکنیم که غرب از غارت مستعمرات تغذیه می‌کرد ـ نمی‌تواند به شکلی یکسان در اقتصادی که از همان ابتدا در سطح جهانی ادغام شده است، تکرار شود. بازار داخلی چین یا هند، حتی اگر به‌طور چشمگیری توسعه یابد، نمی‌تواند تمام رشد این کشورها را که به شدت به بازارهای غربی و حتی ثروت غرب نیاز دارند، جذب کند، زیرا دارایی‌های آنها به صورت بدهی ایالات متحده یا اروپا می‌باشد. به بیان نظری‌تر، کل حجم ارزش انباشته‌شده جهانی (نه فقط در این کشورها) است که باید سود متناظری در تولید جهانی بیابد. حدّی که [سرمایه] در دهه ۱۹۷۰ با آن مواجه شد، همچنان پابرجاست. برای احیای تعادل پویای سه دهه‌ی رونق پس از جنگ، سرمایه‌ای که باید ارزش‌افزایی شود بسیار عظیم است و *این هم در کشورهای تازه صنعتی‌شده و هم در کشورهای غربی صادق است*. بازسازی سرمایه‌داریِ پس از بحران دهه ۱۹۷۰ اساسا به این معنی بوده است

که سرمایه راه دیگری برای ارزش‌افزایی خود، از طریق کاهش هزینه کار، پیدا کرده است و ما هنوز در این مرحله هستیم.

چنین تحولی ناگزیر تأثیر بسیار مهمی بر مبارزات طبقاتی در کشورهای غربی داشت. در دوره‌ی قبل از بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ و بازسازی سرمایه، مبارزه پرولتاریا معنایی دوگانه و بدون شک متناقض داشت، اما در نهایت مبتنی‌بر فرض واحدی بود. از یک‌سو، این مبارزه می‌توانست اهداف فوری مانند بهبود شرایط کار، افزایش دستمزدها و حتی عدالت اجتماعی را دنبال کند؛ از سوی دیگر، این مبارزه همچنین این تاثیر و گاهی هدف را داشت که قدرت طبقه‌ی کار را نسبت به طبقه‌ی سرمایه تقویت کند، قدرتی که شاید تا سرنگونی بورژوازی هم پیش می‌رفت.

این دو جنبه متعارض بودند و ستیز بین طرفداران «اصلاحات» و طرفداران «انقلاب» دائمی بود. اما در نهایت، مبارزه به خودی خود می‌توانست به معنای هر یک از آنها باشد. مبارزه برای امتیازات فوری و مبارزه برای جامعه کمونیستی آینده، حول این ایده که پیروزی تنها از طریق تقویت طبقه کارگر و رزمندگی آن حاصل می‌شود، مفصل‌بندی می‌شدند. نیازی به گفتن نیست که بحث‌هایی که در سطح جنبش کارگری جریان داشت، منجر به دسته‌بندی بین طرفداران انقلاب یا اصلاحات، هواداران حزب و هواداران اتحادیه‌ها یا شوراهای کارگری و هواداران انقلاب فوری و هواداران انقلاب بی‌تعجیل می‌شد، به طور خلاصه، بین لنینیست‌ها، چپ‌گرایان gauchistes، آنارشیست‌ها و غیره. اما همگی آنها در یک چیز اشتراک داشتند و آن تجربه‌ای از مبارزه بود که در آن پرولتاریا، بدون اینکه متفق‌القول یا حتی متحد باشد (که هرگز نبوده است)، با این وجود یک واقعیت اجتماعی قابل‌مشاهده بود که هر کارگر می‌توانست به راحتی خود را در آن بازشناسد و هویت خود را تعریف کند.

اما امروز وضعیت چگونه است؟ اگر بحث بین «اصلاحات» و «انقلاب» از سی سال پیش به سادگی ناپدید شده است، به این دلیل است که پایگاه اجتماعی‌ای که به آن معنا می‌داد، از بین رفته است. شکلی که به مدت یک قرن و نیم طبقه‌ی کارگر را از لحاظ سوبژکتیو موجودیت می‌بخشید ـ یعنی جنبش کارگری ـ فروپاشیده است. احزاب، اتحادیه‌ها و انجمن‌های چپ‌گرا اکنون احزاب «شهروندی» یا «جمهوری‌خواه» و غیره هستند، که ایدئولوژی‌شان از انقلاب فرانسه، یعنی *از دوره‌ی قبل از* جنبش کارگری، وام گرفته شده است. با این حال، واضح است که نه پرولتاریا و نه سرمایه‌داری ناپدید نشده‌اند. پس چه چیزی کم است؟

البته در نگاه اول می‌توان گفت که این معنای پیروزی است که تغییر کرده است. بدون ایده‌آل‌سازی از دوره‌های قبل و یا دست‌کم گرفتن عقب‌نشینی‌ها، می‌توانیم بگوییم که از آغاز سرمایه‌داری، طبقه کارگر مبارزاتی را انجام داده است که منجر به تحولات واقعی در رابطه‌اش با سرمایه شده است: از یک‌سو، از طریق آنچه به‌طور مشخص به چنگ آمد ـ تنظیم روزکاری، دستمزدها و غیره ـ و از سوی دیگر، از طریق سازماندهی جنبش کارگری در احزاب و اتحادیه‌ها. قدرت‌گیری پرولتاریا می‌توانست اساس هر مبارزه و هر پیروزی جزئی باشد، در حالی که هر شکست می‌توانست به عنوان یک عقب‌نشینی گذرا تا حمله بعدی به نظر برسد. اما این قدرت‌گیری در عین حال *رشد تدریجی ضعف*[۶] بود ، چرا که پیروزی‌های جزئی و نهادینه‌شدن نقش اتحادیه‌ها عواملی بودند که چشم‌انداز کمونیستی را به‌طور فزاینده‌ای دور می‌کردند. با گذشت سال‌ها، این چشم‌انداز بیش از پیش به افقی دور و مه‌آلود تبدیل شد.[۷] اما چارچوب کلی مبارزات ـ علیرغم تمام محدودیت‌های‌شان ـ همچنان قدرت جهان کارگری در برابر اصحاب سرمایه بود.

اکنون تقریبا سی سال است که مبارزات کارگران منحصرا دفاعی هستند. هر پیروزی فقط شکستِ قابل‌پیشبینی را به تعویق می‌اندازد. برای نخستین بار در دو قرن گذشته، پویاییِ موجود صرفا در عقب‌نشینی قدرت طبقه‌ی کارگر است. نمونه‌ی نمادین کنونی یک مبارزه‌ی پیروزمندانه‌ی کارگران، «سلاتکس» (Cellatex) است ـ مبارزه‌ی رادیکال برای جبران خسارت در زمان تعدیل نیروتعدیل نیرو. پیروزی در اینجا به معنای *پایان آن چیزی است که مبارزه را ممکن می‌ساخت* ـ یعنی کار کردن در همان شرکتی که اکنون تعطیل شده است– و نه شروع چیزی دیگر.

و این تمام ماجرا نیست. تغییرات کار در طول سی سال گذشته، تحت فشار بیکاری گسترده، رابطه‌ی کارگر با کار، و از این‌رو رابطه‌ی پرولتاریا با خودش را تغییر داده است. اشتغال به طور فزاینده‌ای جایگاه

---

[۶] نویسنده اینجا با اصطلاح la montée en puissance که به معنی «حرکت تدریجی رو به رشد» است بازی کرده و برای عکس این حرکت اصطلاح la montée en impuissance را به کار برده. ما همه جا اصطلاح اول را که بر خلاف دومی اصلاحی است رایج، به «قدرتگیری» برگرداندیم. (آساره آسا)

[۷] برخی از لیبرتارین‌ها یا کمونیست‌های شورایی در محکوم کردن خیانت رهبران اتحادیه‌ها تردیدی به خود راه ندادند. اما چنین «خیانتی» در راستای نهادی کردن institutionnalisation جنبش کارگری بود که آن را تصدیق قدرت جنبش توسط پرولتاریا الزام‌آور می‌کرد. رهبران اتحادیه‌ها تا جایی که پذیرفتند برای تقویت قدرت خود، نقش خاصی را بر عهده بگیرند، خائن بودند؛ اما این نقش را خودشان ایجاد نکردند. اکتفا کردن با افشای «خیانت» آنها ناکافی است؛ چراکه به این معنی خواهد بود که رهبران دیگری، رهبرانی صادق‌تر، می‌توانستند متفاوت عمل کنند.

مرجعیتی را که در دوران پس از جنگ داشت (که اتفاقاً به نقدهای رادیکال از کار، محتوای نقد جامعه سرمایه‌داری را نیز می‌بخشید) از دست می‌دهد. دیگر تضمینی برای اینکه مردم برای تمام عمر یک پُست شغلی داشته باشند، وجود ندارد. هیچ پیشرفت شغلی‌ای را نمی‌توان بدیهی دانست. از کارگر انتظار می‌رود «تحول یابد»، آموزش ببیند، محل کار و شغل خود را تغییر دهد. عدم‌امنیت شغلی در حال تبدیل شدن به یک قاعده است. بیکاری دیگر نبود کار نیست، بلکه فقط مرحله‌ای از آن است: گذرگاهی که همه‌ی کارگران باید بارها و بارها در طول زندگی خود از آن عبور کنند، حتی برای بسیاری کار به مکمل جزئی و موقت بیکاری تبدیل شده است. در داخل شرکت‌ها، اختلاف جایگاه و شرایط کارگران رو به افزایش است. برون‌سپاری وظایف، بستن قرادادهای موقت و استفاده از پیمانکاران جانبی، کارگران را تکه‌تکه و به دسته‌های متعدد تقسیم می‌کند. در نتیجه مبارزه دشوار می‌شود، زیرا اتحاد کسانی که قرار است در کنار یکدیگر مبارزه کنند، از همان ابتدا با مشکل روبه‌رو شده. برخلاف دوره قبل از دهه ۱۹۷۰ که این اتحاد کم‌وبیش از قبل وجود داشت (صرف‌نظر از اختلافات و دسته‌بندی‌هایی که ناگزیر بعدا ظاهر می‌شدند). *اتحاد نقش‌آفرینان در مبارزه، اکنون خود مبارزه‌ای است که این اتحاد را به عنوان یکی از وسایل ضروری برای دستیابی به اهدافش می‌سازد*. این اتحاد هرگز از قبل تضمین‌شده نیست و حتی اگر به‌طور موقت به دست آید، همچنان در معرض احتمال تفرقه‌ای است که در دوره‌ی قبل هم که پیش‌فرض اتحاد بود، وجود داشت.

به این ترتیب مبارزه دشوارتر می‌شود، اما تفاوت دیگری، حتی مهم‌تر، نیز وجود دارد: مبارزه به نتایج یکسانی منجر نمی‌شود. دقیقا از آنجا که اتحاد، قبل از خود مبارزه مفروض نیست، در اهداف رسمی آن نیز گنجانده نشده است. ایده‌ی مشخصی از بهبود وضعیت کارگران، یا به طور کلی‌تر وضعیت پرولتاریا، دیگر بخشی از افق مبارزه نیست و یا فقط بخشی از افق مبارزات دفاعی است که از قبل شکست آن مشخص است (مانند مبارزات بر سر حقوق بازنشستگی). همچنین مبارزات پیروز، فقط تا جایی پیروز هستند که یک هدف فوری و جزئی، یا یک هدف فردی را دنبال کنند. در نظام سرمایه‌داری، ما دیگر نمی‌توانیم به هیچ بهبود جمعی‌ای در وضعیت خود دست یابیم، بلکه فقط یک بهبود فردی میسر است که آن هم دیگر نمی‌تواند بخشی از چشم‌انداز وسیع‌تر دفاع از معیشت طبقه کارگر باشد و بنابر این ناپایدار و گذرا خواهد بود. علاوه بر این، پایان مبارزه، چه با پیروزی و چه با شکست، به مثابه پایان اتحادی خواهد بود که در جریان مبارزه شکل گرفته است و بنابر این به معنای عدم‌امکان ادامه یا از سرگیری آن است، در حالی که دوره قبل باعث ایجاد حسی از پیشرفت شده بود که به نظر می‌رسید «سرمایه‌سازی» capitalisation مبارزات را ممکن می‌کند،

یعنی انباشت تدریجی نتایج پیروزمندانه‌ی مبارزات گذشته. این شاید یک توهم بود، اما با این وجود برای اینکه آدم‌ها بتوانند در مورد مبارزات خود و پیامدهای احتمالی آن فکر کنند، اهمیت داشت.[۸]

به یک معنا، می‌توانیم بگوییم که اکنون هر مبارزه‌ی طبقاتی به حد خود می‌رسد، زیرا این عمل طبقه‌ای است که دیگر در رابطه‌ی خود با سرمایه، آنچه را که به نظر می‌رسید در گذشته علت وجودی و قدرت آن را تشکیل می‌دهد ـ واقعیت تجسم جمعی کار ـ پیدا نمی‌کند. این رابطه‌ی دور یا به بیانی صریح‌تر بیرونیِ کارگر با کارش، یا به عبارتی با هستی پرولتری‌اش، بر نحوه مبارزه و کسب پیروزی در مبارزه تأثیر می‌گذارد. هر آن چیزی که ما به دست می‌آوریم، *نسبت به خود شرایط مبارزه*، یک باخت است و هر آنچه از دست می‌دهیم نیز یک باخت است. به نظر می‌رسد که این وضعیت به صورت قطعی تثبیت‌شده باشد و اشتباه خواهد بود اگر تصور کنیم که برای یک اقدام مؤثر از سوی پرولتاریا، ابتدا باید، پیش از مبارزه، وحدت پرولتاریا را احیا کرد. وحدت فقط به صورت موقت و فقط در جریان مبارزه و در میان کسانی که مبارزه می‌کنند، وجود دارد، بدون اینکه لزوما به معنی تعلق مشترک به یک طبقه اجتماعی باشد. «آگاهی طبقاتی» یک مشت اطلاعات نیست که بتوان آن را از طریق تبلیغات سیاسی بازآفرینی کرد، زیرا این آگاهی هرگز وجود نداشته مگر در نسب و در رابطه با یک وضعیت خاص از مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه. حال این مناسبات تغییر کرده است، و آگاهی نیز همینطور. ما باید این واقعیت را بپذیریم.

باید آن را بپذیریم مخصوصا از این جهت که این وضعیت جدید ما را ملزم می‌کند تا برداشت‌های خود از کمونیسم و انقلاب را بازنگری کنیم و به طور انتقادی ببینیم که این برداشت‌ها در دوره قبل چه بوده‌اند. در واقع، هنگامی که هویت پرولتاریایی توسط رابطه‌ی پرولتاریا با سرمایه تثبیت شد، مفهوم تغییر رادیکال که به شکلی گسترده غالب شده بود (و به صورت عمومی مورد توافق اصلاح‌طلبان و همچنین انقلابیون؛ از آنارشیست‌ها تا مارکسیست‌ها بود)، به معنای پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی بود که در پی بسیج نیروهای طبقه کارگر با استفاده از روش‌های مختلف (اقدام و سازماندهی اتحادیه‌های کارگری، کسب قدرت از طریق انتخابات، اقدام حزب پیشتاز، خودسازماندهی پرولتاریا و غیره) به دست می‌آمد. اجازه بدهید یکبار

---

[۸] مبارزات طبقاتی در کشورهای تازه صنعتی‌شده مانند چین، هند، بنگلادش یا کامبوج می‌تواند متفاوت باشد، زیرا مبارزاتی که در آنجا رخ می‌دهد، به عنوان مثال مبارزات دستمزدی، می‌تواند پیروزی‌هایی با تأثیرات گسترده به همراه داشته باشد. با این حال، در سرمایه‌داری جهانی‌شده، این تأثیر هرگز به اندازه کافی بزرگ نیست که واقعاً ویژه‌گی‌های مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را دگرگون کند. این مبارزات تکرار مبارزاتی نیستند که در آغاز سرمایه‌داری در اروپا رخ دادند، تنها به این دلیل که آنها دیگر در راستای چشم‌انداز انقلابی سال‌های بین ۱۸۴۰ تا ۱۹۷۰ نیستند.

دیگر تکرار کنیم که دیدگاه فوق، چشم‌اندازی هم برای اصلاحات و هم برای انقلاب ارائه می‌داد و به آنها اجازه می‌داد که فراتر از تضادشان، نزاع خود را در یک پس‌زمینه‌ی مشترک قرار دهند. به همین دلیل بود که همانطور که گفتیم، چشم‌انداز انقلابی و اصلاح‌طلبی سنتی *با* هم از عرصه‌ی سیاست رسمی ناپدید شدند. کسانی که امروز از اصلاحات صحبت می‌کنند، از راست گرفته تا چپ‌ترین طیف سیاسی، منظورشان فقط اصلاح در مدیریت سرمایه‌داری است و نه اصلاحی که منجر به گسست از سرمایه‌داری شود. نظر فوق تا دهه‌ی ۱۹۷۰ در برنامه احزاب سوسیالیست باقی ماند، در قالبی بی‌شک ایدئولوژیک اما بسیار معنادار. از آن زمان، این چشم‌انداز به سادگی فراموش شده است.

اکنون می‌توانیم درک کنیم که هر دو چشم‌انداز اصلاح‌طلبانه و انقلابی به بن‌بست رسیده بودند، زیرا آنها انقلاب کمونیستی را به عنوان پیروزی یک طبقه بر طبقه دیگر درک می‌کردند، نه به عنوان ناپدید شدن همزمان طبقات. منشاء ایده‌ی سنتی دوره‌ی گذار که طی آن پرولتاریا، پس از پیروزی، مدیریت جامعه را برای یک دوره میانی به دست می‌گیرد، همین دیدگاه بود. می‌دانیم که از نظر تاریخی، این امر عملا به ایجاد سرمایه‌داری دولتی به سبک شوروی منجر شد که در آن بورژوازی با طبقه‌ای از بوروکرات‌های مرتبط با حزب کمونیست جایگزین شده بود و طبقه کارگر عملا استثمار شده و ملزم به تأمین ارزش اضافی مورد نیاز بود. با این حال، باید توجه داشت که ایده‌ی دوران گذار، گسترده‌تر از ایده‌ی صرفا مارکسیستیِ «دیکتاتوری پرولتاریا» بود، چرا که اصلاح‌طلبان با عناوین گوناگون (که روی تسخیر قدرت از طریق صندوق رأی حساب می‌کردند) و حتی آنارکوسندیکالیست‌ها (که کسب قدرت از طریق ساختارهای اتحادیه‌ای را در نظر داشتند) خارج از این چارچوب فکری قرار نمی‌گرفتند. برای آنها نیز پیروزی پرولتاریا ـ چه به صورت دموکراتیک، از طریق نهادهای دولتی (برای اصلاح‌طلبان)، و چه از طریق مبارزه با سازمان‌های اتحادیه‌ای‌شان (برای آنارکوسندیکالیست‌ها)ـ بود که به آن فرصت می‌داد تا جامعه را از طریق سلطه‌ی خود تغییر دهد. این معترضان در هر دو جبهه، معترضان در جبهه‌ی آنارشیسم و معترضان در جبهه‌ی مارکسیسم، بودند که به تدریج نظریه‌ای در مورد بی‌واسطه‌گی انقلاب و کمونیسم تدوین کردند. بر اساس کاوش‌های نظری آنها در آن زمان، و با نگاهی به تحولات اخیر سرمایه‌داری، اکنون در موقعیتی هستیم که درک کنیم کمونیسم تنها می‌تواند ناپدید شدن همزمان طبقات اجتماعی باشد، نه پیروزی (حتی گذرای) یکی بر دیگری.

دوره‌ی کنونی مفهوم جدیدی از انقلاب و کمونیسم را به ما ارائه می‌دهد که از جریان‌های انتقادی معترضی که در جنبش کارگری پیشین وجود داشتند، سرچشمه می‌گیرد، و تحول سرمایه‌داری آن را با ماهیت مبارزات پرولتاریای امروز سازگار نشان می‌دهد. از آنجا که تجربه‌ی روزمره‌ی پرولتاریا، تعلق طبقاتی

را به‌مثابه یک محدودیت بیرونی می‌نمایاند، مبارزه *برای* دفاع از وضعیت خود با مبارزه *علیه* وضعیت خود معمولا در هم می‌آمیزد. به طور فزاینده‌ای در مبارزات، پراتیک‌ها و مضامینی ظاهر می‌شوند که به این شکل قابل‌تحلیل هستند. اینها لزوما اظهارات رادیکال یا نمایشی نیستند، آنها به همان اندازه شیوه‌های گریز هستند: مبارزاتی که در آن اتحادیه‌ها مورد انتقاد و بدنامی قرار می‌گیرند بدون آنکه هیچ تلاشی برای جایگزینی آنها با چیز دیگری انجام شود، چرا که چیزی برای جایگزینی آنها وجود ندارد؛ مطالبات دستمزدی که به تخریب ابزار تولید منجر می‌شود (الجزایر، بنگلادش)؛ مبارزاتی که در آن فرد خواستار حفظ اشتغال نیست، بلکه خواستار جبران خسارت ناشی از تعدیل نیرو است (Cellatex و تمام پیامدهای آن)؛ مبارزاتی که هیچ مطالبه‌ای ندارند، بلکه صرفا «شورشی» علیه هر چیزی است که شرایط وجودی آنها را تشکیل می‌دهد («شورش‌ها» در حومه‌های فرانسه در سال ۲۰۰۵) و غیره.

آنچه به تدریج در این مبارزات، *از رهگذر خود مبارزات*، پدیدار می‌شود، زیر سوال بردن نقشی است که سرمایه به ما محول کرده است. گروهی از بیکاران، کارگران یک کارخانه خاص، اهالی یک منطقه، ممکن است خود را تحت عناوین بیکاران، کارگران یا اهالی سازماندهی کنند، اما همین هویت به سرعت تبدیل به مانعی می‌شود که برای تداوم مبارزه باید به سرعت بر آن غلبه کرد. امر مشترک، وحدت، از خود مبارزه ناشی می‌شود، نه از هویت ما در مناسبات سرمایه. در آرژانتین، در یونان، در گوادلوپ، در همه‌جا، دفاع از یک وضعیت خاص کاملا ناکافی به نظر می‌رسد، زیرا هیچ وضعیت خاصی دیگر نمی‌تواند خود را با یک وضعیت عمومی یکسان بداند. حتی [در وضعیت] «بی‌ثبات» précaire بودن هم نمی‌تواند آن عنصر مرکزی مبارزه باشد که هرکس بتواند خود را در آن بازشناسد. بی‌ثباتی به هیچ عنوان یک «جایگاه» نیست که به رسمیت شناخته شود یا بشود به دفاع از آن برخواست، زیرا در وضعیت بی‌ثباتی بودن ـ چه تحمیلی باشد، چه انتخابی، یا ترکیبی از هر دو ـ یک مقوله اجتماعی جدید نیست، بلکه یکی از واقعیت‌هایی است که در تولید تعلق طبقاتی، همچون یک اجبار بیرونی نقش دارد.

اگر امروزه یک انقلاب کمونیستی امکان‌پذیر باشد، تنها در این بستر بسیار خاص می‌تواند متولد شود که در آن از یک‌سو، پرولتر بودن به عنوان صورتی بیرونی نسبت به آنچه هست تجربه می‌شود، مادامی که از سوی دیگر، در سرمایه‌داری، اگر فرد نیروی کارش را به فروش برساند، صرف‌نظر از شکل این فروش، نمی‌تواند چیز دیگری جز یک پرولتر باشد. چنین وضعیتی به راحتی به این ایده‌ی نادرست منجر می‌شود که کمونیسم را می‌توان در جای دیگری، در یک شیوه‌ی زندگی کم‌وبیش بدیل، ایجاد کرد. تصادفی نیست که اقلیتی در کشورهای غربی ـ که در حال اهمیت یافتن هستند ـ به سادگی در این خیال می‌افتند و تصور

می‌کنند که با این روش در حال مبارزه و مخالفت با سرمایه‌داری هستند. اما رابطه‌ی اجتماعی سرمایه‌دارانه، محرک تمامیت‌بخش جهان ماست و هیچ چیز نمی‌تواند به آسانی که این‌ها تصور می‌کنند، از آن خلاصی یابد.

عبور از همه‌ی شرایط موجود تنها می‌تواند محصول مرحله‌ای از مبارزه‌ای شدید و شورش‌گرانه باشد که در طی آن، اشکال مبارزه و اشکال زندگی آینده، همزمان در یک جنبش واحد تجسم می‌یابند، که دومی چیزی جز اولی نیست. پیشنهاد ما این است که این مرحله و فعالیت خاص آن را کمونیزاسیون (اشتراکی‌سازی) بنامیم.

کمونیزاسیون هنوز وجود ندارد، اما کل مرحله‌ی فعلی مبارزات، همانطور که در بالا ذکر شد، به ما اجازه می‌دهد اکنون در مورد آن صحبت کنیم. در آرژانتین، در طول مبارزاتی که پس از شورش‌های سال ۲۰۰۱ رخ داد، عوامل تعین‌بخش پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای از این جامعه متزلزل شد: مالکیت، مبادلات، تقسیم کار، روابط جنسیتی... از آنجا که بحران در آن زمان به آن کشور محدود می‌شد، مبارزه هرگز از مرزها فراتر نرفت. اما کمونیزاسیون تنها می‌تواند در یک پویایی گسترش‌یابنده‌ی بی‌پایان وجود داشته باشد. توقف آن به معنای مرگ آن ـ دست‌کم به‌طور موقت ـ خواهد بود. با این وجود، از زمان بحران مالی ۲۰۰۸ چشم‌اندازهای نظام سرمایه‌داری ـ چشم‌اندازهایی که *در سطح جهانی* بسیار تیره و تار هستند ـ ما را به این باور می‌رساند که فروپاشی ارزی بعدی، به آرژانتین محدود نخواهد ماند. این به آن معنا نیست که نقطه‌ی شروع لزوما یک بحران پولی خواهد بود، بلکه باید در نظر داشت که در شرایط فعلی، نقاط شروع مختلفی قابل‌تصور است و بحران شدید و قریب‌الوقوع پولی بدون شک یکی از آنهاست.

به نظر ما، کمونیزاسیون لحظه‌ای خواهد بود که مبارزه، تولید بلافصل کمونیسم را، به عنوان ابزاری برای تداوم خود، ممکن می‌سازد. منظور ما از کمونیسم، یک سازمان جمعی است که از تمام میانجی‌هایی که در حال حاضر برای پیوند دادن افراد به یکدیگر در خدمت جامعه سرمایه‌داری هستند، مثل پول، دولت، ارزش، طبقات و غیره، خلاص شده است. تنها کارکرد این میانجی‌ها، ممکن ساختن استثمار است. گرچه این میانجی‌ها بر همه تحمیل می‌شوند، اما فقط به نفع عده‌ی اندکی هستند. بنابر این، کمونیسم لحظه‌ای خواهد بود که افراد مستقیما (بدون میانجی) به هم پیوند می‌خورند، بدون این که روابط بین فردی آنها تحت‌الشعاع مقولاتی قرار گیرد که همه‌گان باید به آنها گردن نهند.

ناگفته پیداست که چنین فردی، دیگر آن فردی که اکنون در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شناسیم، نخواهد بود، بلکه فردی متفاوت است که مولود اشکال متفاوت زندگی می‌باشد. برای درک بهتر مطلب، باید به یاد داشته باشیم که فرد انسانی واقعیتی ناملموس منتج از «طبیعت انسانی» نیست، بلکه یک محصول اجتماعی است، و هر دوره‌ای از تاریخ، نوع فرد خاص خود را به وجود آورده است. فردِ ساختهٔ دست سرمایه، با سهمی که از ثروت اجتماعی دریافت می‌کند، تعین می‌یابد. این تعین، تابع رابطه‌ی بین دو طبقه‌ی بزرگ در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است: پرولتاریا و طبقه سرمایه‌دار. رابطه‌ی بین این طبقات مقدم بر افراد است و فرد محصول این رابطه است. برخلاف تصور رایج مبنی‌بر اینکه طبقات، مجموعه‌هایی از افراد هستند که از پیش از طبقات وجود دارند. بنابراین انحلال طبقات، به معنای حذف تعین‌هایی خواهد بود که فرد ساخته‌شده توسط سرمایه را به آنچه هست تبدیل می‌کند، یعنی کسی که به صورت فردی و خودمحورانه از ثروتی که به صورت جمعی تولیدشده بهره‌مند می‌شود. طبیعتا، این تنها تفاوت بین نظام سرمایه‌داری و کمونیسم نیست ـ ثروتی که در کمونیسم به وجود می‌آید، از نظر کیفی با هر آنچه سرمایه‌داری قادر به ایجاد آن است، متفاوت خواهد بود. کمونیسم یک شیوه‌ی تولید نیست، به این معنا که مناسبات اجتماعی در آن، توسط شکل فرآیند تولید مایحتاج زندگی تعیین نمی‌شوند، بلکه این مناسبات اجتماعی کمونیستی هستند که نحوه تولید این مایحتاج را تعیین می‌کنند.

ما نمی‌دانیم، و نمی‌توانیم بدانیم، و بنابراین به دنبال این نیستیم که بدانیم کمونیسم چگونه خواهد بود. ما فقط می‌دانیم کمونیسم به شکل سلبی، از طریق لغو اشکال اجتماعی سرمایه‌داری، چه خواهد بود. کمونیسم جهانی است بدون پول، بدون ارزش، بدون دولت، بدون طبقات اجتماعی، بدون سلطه و بدون سلسله‌مراتب؛ چیزی که مستلزم گذار از اشکال قدیمی‌تر سلطه است که با عملکردهای خود سرمایه‌داری هم عجین شده‌اند، مانند مردسالاری. وکمونیسم همچنین مستلزم گذار توأمان بر شرایط مردانه و زنانه است. بدیهی است که هر شکلی از تقسیم‌بندی جماعتی، قومی، نژادی و غیره نیزدر کمونیسم، که از ابتدا امری جهانی است، به همان اندازه غیرممکن است.

اگر نمی‌توانیم شکل‌های مشخص کمونیسم را پیش‌بینی و تعیین کنیم، به این دلیل است که مناسبات اجتماعی به صورت حاضر و آماده از یک ذهن واحد، هر چقدر هم درخشان، ناشی نمی‌شوند، بلکه تنها می‌توانند برآیند یک عمل اجتماعی گسترده و همگانی باشند. این همان عملی است که ما آن را کمونیزاسیون می‌نامیم. کمونیزاسیون یک هدف نیست، یک پروژه نیست؛ چیزی بیش از یک مسیر نیست. اما در کمونیسم هدف، همان مسیر است، و وسیله، همان غایت. انقلاب دقیقا لحظه‌ای است که فرد از دسته‌بندی‌های شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری خارج می‌شود. این خروج پیشاپیش در مبارزات کنونی نشان داده شده است، اما بالفعل در آنها وجود ندارد، فقط یک خروج همه‌گیر که همه چیز را در مسیر خود نابود می‌کند، یک خروج بالفعل است.

تردیدی نیست که کمونیزاسیون پُر هرج‌ومرج خواهد بود. جامعه‌ی طبقاتی بدون دفاع از خود به طرق مختلف، از بین نخواهد رفت. تاریخ نشان داده است که وحشی‌گری دولتی که سعی در دفاع از قدرت خود دارد، بی‌حد و مرز است ـ فجیع‌ترین و غیرانسانی‌ترین اعمال از زمان طلوع بشریت توسط دولت‌ها انجام شده است. تنها در این مبارزه‌ی مرگ و زندگی و الزامات آن است که نبوغ بی‌حد و حصری که مشارکت هر فرد در کار رها ساختن خود می‌تواند آزاد می‌کند، منابع لازم برای مبارزه با سرمایه‌داری و برپایی کمونیسم را در یک جنبش واحد پیدا خواهد کرد. در جنگ علیه سرمایه، پراتیک انقلابیِ رایگانی که ارزش، مبادله و تمام روابط کالایی را لغو می‌کنند، سلاح‌های تعیین‌کننده‌ای هستند تا – از طریق اقدامات اشتراکی‌سازی– بخش عمده‌ای از حذف‌شدگان، طبقات متوسط و فقیرترین توده‌های دهقانان ادغام شوند و به‌طور خلاصه سلاح‌هایی هستند برای خلق وحدت در مبارزه، وحدتی که دیگر در پرولتاریا وجود ندارد.

همچنین بدیهی است که اگر وقفه‌ای در این جهش رو به جلو ایجاد شود، روند برقراری کمونیسم خواهد مُرد. هر شکلی از سرمایه‌سازی از «دستاوردهای انقلاب»، هر شکلی از سوسیالیسم، هر شکلی از «گذار» به مثابه مرحله‌ای میانیِ پیش از کمونیسم که همچون یک «مکث» تلقی شود، ضدانقلابی خواهد بود که نه توسط دشمنان انقلاب، بلکه توسط خود انقلاب ایجاد شده است. سرمایه‌داریِ در حال نزع تلاش خواهد کرد به این ضدانقلاب تکیه کند. از طرفی عبور از مردسالاری، چنان زیر و زبر شدن بزرگی خواهد بود که خود اردوگاه انقلابیون را هم دچار تفرقه خواهد کرد، چرا که هدف یقینا «برابری» بین زن و مرد نخواهد بود، بلکه هدف لغو رادیکال تمایزات اجتماعی مبتنی‌بر جنسیت است. به تمامی این دلایل است که کمونیزاسیون به عنوان «انقلابی در انقلاب» ظاهر خواهد شد.

شکل تشکیلات متناسب با این انقلاب، تنها با کثرت اقدامات کمونیزاسیونی فراهم می‌شود؛ اقداماتی که در هر کجا و توسط آدم‌هایی از هر نوع انجام می‌گیرد، که اگر پاسخی مناسب به یک موقعیت معین باشند، به خودی خود گسترش می‌یابند، بدون این که کسی بداند چه کسی آن‌ها را ایجاد کرده و چه کسی آنها را گسترش داده است. کمونیزاسیون دموکراتیک نخواهد بود، زیرا دموکراسی، حتی نوع «مستقیم» آن، شکلی است که تنها با یک نوع رابطه‌ی بین فرد و جمع مطابقت دارد ـ دقیقا همان نوع رابطه‌ای که توسط

سرمایه به افراط کشیده شده و کمونیسم از آن گسست خواهد کرد. اقدامات کمونیزاسیونی توسط هیچ نهادی، هیچ شکلی از نمایندگی، نمایندگی هرکسی که می‌خواهد باشد، یا هیچ ساختار میانجی دیگر، انجام نخواهد شد. این اقدامات توسط همه و هر کسی انجام خواهند شد. این اقدامات توسط تمام کسانی انجام خواهد شد که در مقطعی، برای جستجوی راه‌حلی که از نظر آنها برای یک مشکل مبارزه مناسب باشد، ابتکار عمل را به دست می‌گیرند ـ و مشکلات مبارزه همچنین مشکلات زندگی هستند: چگونه غذا بخوریم، چگونه سرپناه بیابیم، چگونه با دیگران شریک شویم، چگونه علیه سرمایه مبارزه کنیم و غیره.

بحث‌ها و واگرایی‌ها وجود خواهند داشت، همین‌طور نزاع‌های داخلی: کمونیزاسیون انقلابی در درون انقلاب هم خواهد بود. هیچ ارگانی نیست که در مورد مسائل مورد اختلاف حرف آخر را بزند. این خود موقعیت است که حرف آخر را خواهد زد؛ و این تاریخ است که ـ *پس از وقوع* ـ نشان خواهد داد حق با چه کسی بوده است.

این نتیجه گیری ممکن است کاملاً عجولانه به نظر برسد؛ ***اما راه دیگری برای ایجاد یک جهان وجود ندارد***.

لئون دو ماتیس